

یک فیلم نامه کوتاه

هاله سبز

حامد جنتی

نما خارجی / کوهستان / روز

فضای بسیار تخیلی ابرهای رنگارنگ از هر سو به سمت نقطه مرکزی تصویر در حال حرکت است. ناگهان از انتهای تصویر هاله‌ای سبز هویدا می‌شود. هاله‌ای که شبیه یک مرد عرب است با دشداشه و چفیه‌ای که روی سر انداخته است. صدای رعد و برق فضا را پر می‌کند ابرها به تلاطم می‌آیند و جوان چون انسان‌های حیرت زده به این طرف و آن طرف می‌رود. جوان با دیدن هاله سبز در جا می‌ماند چشم هایش گرد می‌شود از تعجب می‌خواهد غالب تهی کند. ناگهان در میان صدای رعد و برق صدایی از آسمان می‌آید. السلام علیک یا امیرالمومنین علی بن ابی طالب. اشک در چشم‌های جوان جمع می‌شود انگار گُر گرفته است هاله سبز جلوتر می‌آید جوان احساس می‌کند هاله سبز او را صدا می‌زند پیش می‌رود و پس از چند قدم می‌ایستد آنقدر هاله سبز نورانی است که چشم‌های جوان را می‌زند. هاله سبز را با دست راست خود اشاره می‌کند. جوانی ظاهر می‌شود نورانی با لباس بسیجی و چفیه‌ای که بر گردن آویخته، جوان کمی دقت می‌کند احساس می‌کند روی قلب آن جوان بسیجی رد یک گلوله است که خون آلود است تعجب می‌کند. هاله سبز با دست چپ خود اشاره می‌کند ناگهان همان پیره زن نورانی ظاهر می‌شود جوان تعجب می‌کند می‌خواهد به پیرزن بگوید تو این جا چه می‌کنی. نمی‌تواند انگار لال شده است. از تعجب نمی‌داند چه بکند. پیرزن به حرف می‌آید و می‌گوید من و پسر (اشاره به جوان بسیجی) به همراه آقا گفتیم بیایم و به تو سری بزنیم. جوان دیگر تحمل نمی‌کند و شروع می‌کند به گریه کردن. گریه می‌کند گریه... گریه...

نما داخلی / شب / اتاق

جوان ناگهان از خواب برمی‌خیزد دست به صورت و چشم‌هایش می‌کشد خیس است. انگار گریه کرده است بی تاب می‌شود بی اختیار گریه می‌کند سرش را پایین می‌اندازد برای لحظه‌ای تمام وجودش تکان می‌خورد. سر خود را به سمت بالا می‌برد که ناگهان چشمش به تابلویی می‌افتد که در سینه اتاق نصب است:

نه خدا توانمش گفت نه بشر توانمش خواند
متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را

نما خارجی / روز / خیابان پر رفت و آمد.

مردی جوان با کت و شلوار و یک کیف دستی به سرعت به طرف مقصدی در حرکت است در یک دست دیگر مقداری میوه و سبزی دارد و احساس می‌شود هر چه زودتر می‌خواهد به خانه برسد. خیابان‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کند در چشم هایش اضطرابی هویداست که آدم احساس می‌کند کمی نگران است بالاخره به کوچه مورد نظر می‌رسد. سر کوچه که می‌رسد چهره‌اش باز می‌شود به سر در کوچه نگاه می‌کند. بر سر در کوچه نوشته است کوچه شهید احسان شهید صابر. جوان نفس راحتی می‌کشد و داخل کوچه می‌شود یکی از پس از دیگری درها را پشت سر می‌گذارد. در انتهای کوچه دری چوبی و قدیمی که رنگ سبز دارد را می‌زند و منتظر می‌ماند تا در را برایش باز کنند. در باز می‌شود پیرزنی نورانی با چادر سفید و گل‌گلی از لای در چشم جوان

می‌اندازد. جوان سرش را

پایین می‌اندازد و شروع می‌کند به سلام و احوالپرسی.

پیر زن جوان را به داخل دعوت می‌کند اما جوان بسته میوه‌ها را به پیرزن می‌دهد و خداحافظی می‌کند و می‌رود.

نما داخلی / شب / در اتاق خانه

جوان دراز کشیده و کتاب می‌خواند خستگی از چشم‌هایش می‌بارد. کتاب را می‌بندد و عینکش را از چشم هایش برمی‌دارد و به کناری می‌گذارد چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد تا به خواب برود.

